

دخمه مردگان

ویکتوریا شواب

مترجم: منصوره خمکده

سرشناسه : شواب، ویکتوریا، ۱۹۸۷ - م. Schwab, Victoria
 عنوان و نام پدیدآور: دخمه مردگان / نویسنده ویکتوریا شواب؛ مترجم منصوره خمکده.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص: ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۴-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Tunnel of bones, ۲۰۱۹.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century
 شناسه افزوده: خمکده، منصوره، ۱۳۷۷-، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۶۱۶
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۷۵۴۶۳
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

دخمه مردگان
 نویسنده: ویکتوریا شواب
 مترجم: منصوره خمکده
 ناشر: نگاه آشنا
 طراحی جلد: استودیو کتاب
 صفحه آرای: زیبا کتاب
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۲۴-۱



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

بخش اول: شهر نور ۹

فصل اول ۱۰

فصل دوم ۲۴

فصل سوم ۳۱

فصل چهارم ۳۵

فصل پنجم ۴۱

فصل ششم ۴۷

بخش دوم: خیانت ۵۵

فصل هفتم ۵۶

فصل هشتم ۶۵

فصل نهم ۷۴

فصل دهم ۸۰

بخش سوم: تهدید ۸۵

فصل یازدهم ۸۶

فصل دوازدهم ۹۵

فصل سیزدهم ۱۰۳

فصل چهاردهم ۱۰۹

فصل پانزدهم	۱۱۶
فصل شانزدهم	۱۲۱

بخش چهارم: هرج و مرج ۱۲۹

فصل هفدهم	۱۳۰
فصل هجدهم	۱۴۰
فصل نوزدهم	۱۴۷
فصل بیستم	۱۵۶
فصل بیست و یک	۱۶۰
فصل بیست و دوم	۱۶۶
فصل بیست و سه	۱۷۴

بخش پنجم: حافظه ۱۷۹

فصل بیست و چهارم	۱۸۰
فصل بیست و پنجم	۱۸۶
فصل بیست و ششم	۱۹۴
فصل بیست و هفتم	۲۰۰
فصل بیست و هشتم	۲۰۷
فصل بیست و نهم	۲۱۵
درباره نویسنده	۲۲۳

تقديم به خانواده ام، كه گاهى دورند اما هميشه نزديك!
گذشته به مانند شبخ مصممى مى ماند كه هرگاه فرصتش
را بيابد شما را تسخير مى كند.

لورا ميلر

بخش اول: شهر نور

فصل اول

قطار در حال حرکت، در زیر زمین تلق تلق می‌کند.
سایه‌هایی که به سرعت از کنار پنجره عبور می‌کنند، رگه‌های محرکی هستند که در دل تاریکی غرق می‌شوند. من نوسان پرده و ضرب اهنگ ارواح را در همه جا حس می‌کنم.
جیکوب^۱، بهترین دوست من دستش را در جیبش می‌برد و می‌گوید: «خب حالا شد یه فکر درست و حسابی.»
همانطور که می‌خواستم نشان بدهم انگار نه انگار که خودم هم از وجود این همه ارواح در این تاریکی از سرتا پا، ترس وجودم را برداشته است، زمزمه کردم: «می‌بینم که مثل موش ترسیدی!»
حرف از موش شد؛ گربه‌ام گریم^۲ سرش را از داخل قفسی که روی پایم قرار داشت بالا گرفت و چشم غره‌ای به من رفت. از چشم‌های سبزش متوجه شدم که به خاطر وضعیتی که در قفس دارد بعداً از من انتقام می‌گیرد. مادر و پدرم با وسایلشان کمی آن طرف تر نشسته بودند. نقشه مترو بالای سرشان بود ولی بیشتر شبیه یک مشت خط‌های رنگارنگ درهم برهم بودند. به نظر من بیشتر مثل بازی هزارتو بود تا نقشه‌ی راهنما! یک بار با مادر و پدرم به نیویورک رفتیم و هر روز هم سوار مترو می‌شدیم اما هنوز هم نمی‌توانم بگویم که کجا می‌رفتیم. تازه آن موقع همه‌ی نوشته‌ها به انگلیسی بود.
جیکوب به دیوار کنار من تکیه داد و من دوباره بیرون را نگاه کردم. انعکاس تصویر خودم را روی شیشه دیدم: موهای قهوه‌ای ژولیده، چشم‌های قهوه‌ای،

1. Jacob

2. Grim

صورت گرد و یک دوربین از مد افتاده قدیمی که برگردنم آویزان بود. اما فضای کنارم که جیکوب باید در آنجا نشسته باشد خالی بود.

فکر کنم بهتر باشد در این مورد یک توضیحی بدهم. جیکوب در واقع دوست دارد خودش را این طوری خطاب کند: انسانی که از نظر جسمی دچار مشکل شده است.

در حقیقت او یک روح است. هیچ کس به جز من نمی تواند او را ببیند (و البته دختری به نام لارا که تازه با او آشنا شده ام و آن هم به خاطر اینکه شبیه به من است یا شاید هم من شبیه به او. کسی که مثل من توانسته است مرز بین دنیای مردگان و زندگان را رد کند و دوباره به دنیای زندگان برگردد) شاید این که بهترین دوست یک آدم زنده، روح باشد به نظرتان عجیب بیاید و البته می دانم که همین طور هم است ولی این مورد عجیب ترین اتفاق زندگی من تا کنون نبوده است. اسم من کسیدی بلیک^۱ است و یک سال پیش تقریباً غرق شدم. اما جیکوب من را نجات داد و از آن موقع تا به الان این توانایی را به دست آورده ام که از پرده مردگان عبور کنم؛ جایی که پراز ارواح مرده های سرگردان است. کار من این است که آن ها را رد کنم.

جیکوب به فکر من اخم کرد و گفت: «از نظر لارا کار تو اینه.»

فراموش کردم بگویم که جیکوب می تواند ذهن من را بخواند. ظاهراً وقتی یک شبح انسانی را از مرگ نجات می دهد چنین اتفاقی می افتد. یعنی یک جورایی می توان گفت همه چیز با هم قاطی می شود و اگر به نظرتان تسخیر شدن توسط یک پسر مرده ی روان پریش خیلی عجیب نیست باید بگویم که تنها دلیل ما از این سفر و این که سوار این قطار هستیم این است که پدر و مادرم در حال ضبط برنامه تلویزیونی درباره تسخیر شده ترین شهرهای جهان هستند. حالا متوجه شدید؟

حالا اینکه جیکوب یک شبح است چندان عجیب به نظر نمی رسد و یک امری طبیعی است.

جیکوب با نیشخند بزرگی بر لب گفت: «فرا طبیعی!»
همانطور که قطار سرعتش کم می شد، من چشمانم را کمی ریز کردم و
صدای توی بلندگونام ایستگاه را اعلام کرد.
«کنکورد^۱»

مامان از جا بلند شد و گفت: «بالاخره رسیدیم.»
قطار ترمز کرد و ایستاد. ما پیاده شدیم و راهمان را از میان جمعیت عظیمی
پیدا کردیم. وقتی بابا قفس گریم را از من گرفت یک نفس راحتی کشیدم. آن
گربه سنگین تراز چیزی است که به نظر می رسد. بعد خودمان و چمدان هایمان
را به سختی از پله ها بالا کشیدیم.

وقتی به خیابان رسیدیم نفسم در سینه حبس شد البته نه به خاطر بالا
آمدن از پله ها، بلکه به دلیل منظره ای که در روبه رویم قرار داشت. ما در
کناریک میدان عظیم الجثه ایستاده بودیم. در واقع یک دایره بسیار بزرگ که
با ساختمان های سنگی بی رنگ احاطه شده بود و نور دم غروب را بازتاب
می کرد. نوار طلایی رنگ روی تمام سطوح این شهر می درخشید از نرده های
پیاده رو گرفته تا تیر چراغ برق ها، از فواره ها تا ایوان ها و در دوردست ها برج
ایفل مانند نیزه ای پولادین قد علم کرده بود.

مادر دست هایش را تا جایی که می توانست باز کرد؛ گویا می خواست کل
شهر را در آغوش بگیرد.
«به پاریس خوش آمدید!»

شاید با خودتان بگویید یک شهر، فقط یک شهر است و چیزی جز شهر نیست!
اما اشتباه می کنید. ما از ادینبورگ^۲ یکی از شهرهای اسکاتلند آمده ایم،
آشیانه ای از سنگ های سنگین و جاده های باریک. از آن شهرهایی که به نظر
می آید همیشه در دل سایه های عظیمی پنهان شده اند.
ولی پاریس؟!

1. Concorde

2. Edinburgh

پاریس شهری بسیار بزرگ، مجلل و پرزرق و برق است. حالا که روی زمین ایستاده‌ایم و دیگر در متروی زیرزمینی نیستیم، ضرب آهنگ اشباح محوشده است و پرده دنیای مردگان با ملایمت با پوستم برخورد دارد و به سوسوی خاکستری رنگ در گوشه چشمم تبدیل شده است. شاید پاریس به اندازه ادینبورگ تسخیر نشده باشد، شاید..... ولی اگر واقعاً این طور بود که ما دیگر اینجا نبودیم. مادر و پدر من دنبال داستان‌های افسانه‌ای نیستند. آن‌ها داستان‌های ارواح را دنبال می‌کنند. بابا گفت: «از این طرف.» و ما از خیابان عریضی به نام غیدو غی وولی^۱ پایین رفتیم. خیابانی که یک طرفش مغازه‌های باکلاس و طرف دیگرش با درخت‌های بلندی پوشیده شده بود. مردم با کت و شلوارهای شیک و کفش‌های پاشنه بلند با سرعت از کنار ما رد می‌شدند. دو نوجوان به دیوار تکیه داده بودند: پسر دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار جین مشکی چسبانش کرده بود و دختر هم لباس ابریشمی به تن داشت و پاپیونی به گردنش بسته بود. انگار که مستقیم از برنامه مد سال بیرون آمده باشد. از کنار دختری که کفش صاف پرزرق و برقی پوشیده بود و پسری که پیراهن عجیب راه‌راهی به تن داشت و یک سگ پشمالوی با نمک از نژاد پودل^۲ به دست داشت عبور کردیم. در این شهر حتی سگ‌ها هم کاملاً شیک و طبق مد روز گردانده می‌شوند. یک دفعه یک نگاهی به خودم انداختم. با تیشرت بنفش، شلوار جذب خاکستری و کفش‌های کتونی ورزشی، خیلی حس بد لباس بودن داشتم. قیافه جیکوب همیشه یک جور است: موهای طلایی رنگش همیشه نامرتب است، همیشه تیشرت ابرقه‌رمان چروکی به تن دارد و شلوار جین تیره‌ای که تا سرزانوهایش می‌آید، می‌پوشد و کفش‌هایش چنان کهنه هستند که به سختی می‌توان حدس زد قبلاً چه رنگی بوده‌اند.

جیکوب شانه‌اش را بالا انداخت و به نحوی که کاملاً مشخص است این موضوع برایش بی اهمیت است گفت: «من همین‌ی هستم که هستم!» البته وقتی هیچکس نمی‌تواند او را ببیند پس اهمیت ندادن به نظر دیگران درباره سرووضع خود، چندان کار سختی نیست.

دوربینم را بالا بردم و از لنز منظره یاب ترک خورده آن، به پیاده روی پاریس نگاه کردم. یک دوربین دستی که پراز نگاتیوهای سیاه و سفید است. حتی قبل از اینکه من و دوربینم در رودخانه یخ زده نزدیک شهرمان یعنی شمال ایالت نیویورک بپریم، آن یک دوربین کلاسیک و عتیقه بود.

و بعد وقتی در اسکاتلند بودیم ناگهان به یک سنگ قبر برخورد کرد و لنزش کاملاً متلاشی شد. یک خانم بسیار مهربان در مغازه عکاسی‌اش لنز دوربین را عوض کرد اما دقیقاً در وسط لنز جدید یک شکل مارپیچی مثل اثر انگشت قرار داشت و این هم شد یک ایراد دیگر در کنار تمام ایراداتی که دوربینم داشت. اما چیزی که این دوربین را از باقی دوربین‌ها متمایز و خاص می‌کند این است که در دنیای مردگان و آن طرف پرده هم کار می‌کند و می‌تواند از بخشی از آن دنیا عکس بگیرد. البته به خوبی من که همه چیز را نمی‌بیند ولی باز هم قطعاً بیشتر از آن چیزی که باید، می‌تواند ببیند. سایه‌های از دنیای سایه‌ها. وقتی گوشی در جیبم زنگ خورد، دوربینم را پایین آوردم. پیامی از طرف لارا داشتم.

من و لارا چودری^۱ در ادینبورگ با هم آشنا شدیم. ما هم سن هستیم اما بهتر است با حقیقت روبه‌رو بشویم. او در اصل چند سالی در بخش شکار ارواح از من جلوتر است. البته این موضوع که او تابستان‌ها را با روح عموی مرده‌اش که درباره مسائل فرا طبیعی اطلاعات بسیار کاملی دارد، می‌گذراند بی‌تأثیر نیست و باعث می‌شود که بیشتر از من از ارواح بداند. البته طبق صحبت‌های لارا عمویش یک انسان میانه‌گرن بود (این نامی است که لارا روی آدم‌هایی مثل خودمان گذاشته است. یعنی افرادی که در هر دو دنیای مردگان و زندگان رفت

و آمد می‌کنند) او مردی بود که صاحب یک کتابخانه بزرگ بود و سرگرمی‌های وحشت‌آور و مرگبار را دوست داشت.

لارا: هنوز توی درد سرنیفتادی؟

من: خوب این بستگی داره که تعریف تو از درد سرچی باشه.

لارا: کسیدی بلیک!

از روی پیامش می‌توانستم آزرده خاطر بودنش را با آن لهجه خاص و باکلاس انگلیسی احساس کنم.

من: تازه رسیدیم فرانسه. یکم بهم اعتماد داشته باش.

لارا: اینکه جواب سوال من نشد!

تلفنم را بالا گرفتم و مثل آدم‌های خنگ نیش‌خند بزرگی زدم و همانطور که شستم را به نشانه‌ی پیروزی و مساعد بودن اوضاع بالا بردم از خودم که وسط یک خیابان شلوغ بودم عکس گرفتم. البته جیکوب هم در چارچوب عکس بود ولی خب در عکس پیدا نبود.

من: من و جیکوب هر دو بهت سلام می‌رسونیم.

جیکوب که بالای سرم بود و داشت پیامها را می‌خواند، غرولند کرد و گفت: «فقط سلامی از طرف تو. من با اون هیچ کاری ندارم.» لارا که متوجه این حرف شده بود سریع جواب داد.

لارا: به این شبخ بگو که سرش به کار خودش گرم باشه.

مامان سرش را تکان داد و به هتلی که روبروی آن ایستاده بودیم اشاره کرد و گفت: «آخیش بالاخره رسیدیم!» من گوشی را در جیبم گذاشتم و به بالا نگاه کردم. ورودی هتل خیلی مجلل بود. شیشه‌های اریبی تراش خورده، قالیچه‌ای که روی پیاده روی جلوی هتل پهن شده بود و سایبان اعلانات که رویش اسم هتل نوشته شده بود: هتل ولوغ^۱

مردی که کت و شلوار شیکی به تن داشت در را برایمان باز کرد و ما داخل هتل شدیم.

بعضی از مکان‌ها از سرووضعشان داد می‌زند که پراز اشباح هستند، اما این هتل از آن جاها نبود.

از وسط سالن انتظار بزرگی که کف آن حسابی براق بود و همه جای آن از مرمر و طلا پوشیده شده بود گذشتیم. سالن پراز ستون‌های براق و دسته گل بود و یک میز نقره‌ای رنگی که روی آن انواع نوشیدنی‌ها همراه با فنجان‌های چینی قرار داشت دیده می‌شد. آنجا مثل یک فروشگاه لوازم مجلل فروشی بود و ما آنجا روبروی خانم صندوق دار ایستاده بودیم. مادر و پدر، یک دختر، یک گربه و یک شب و هیچ یک از ما با این مکان با کلاس جور در نمی‌آمدیم. خانمی که پشت میز ایستاده بود اول به ما و بعد به وسایلمان و گربه سیاهی که در قفس حبس شده بود نگاهی انداخته و به زبان فرانسوی گفت: «خوش آمدید!» مادر با شادی و نشاط و به زبان انگلیسی گفت: «سلام.» و آن خانم هم به زبان انگلیسی تغییر زبان داد و ادامه داد:

«به هتل ولوغ خوش آمدید. قبلاً هم مهمان این هتل بوده‌اید؟»

بابا گفت: «نه، این اولین بار است که به پاریس سفر می‌ایم.»

خانم ابرویش را به نشانه تعجب بالا انداخت. «اوه جدی؟ چی شد که تصمیم گرفتید به شهر ما سفر کنید؟»

بابا گفت: «ما به سفر کاری آمده‌ایم.» و همزمان با بابا، مامان گفت: «داریم یک برنامه تلویزیونی ضبط می‌کنیم.»

حالت چهره آن خانم تغییر کرد و لبش را با نارضایتی جمع کرد.

او گفت: «که اینطور! پس احتمالاً شما باید همان روح یاب‌های معروف باشید!» او جوری این حرف را زد که باعث شد احساس گرما کنم و دل پیچه بگیرم. کنارم جیکوب ایستاده بود و داشت بند انگشت‌هایش را می‌شکست و گفت: «به به، این طور که به نظر می‌رسه اینجا یه نفر خیلی شکاکه!»

تا یک ماه پیش اون حتی نمی‌توانست روی شیشه، ها کند و بخار ایجاد کند ولی حالا دنبال این است که یک چیز را پیدا کند و بشکند. میز نوشیدنی‌ها توجهش را جلب کرد. با نگاهم به او اخطار دادم و آرام با لبانم به او گفتم نه.